

زیر چتر شیطان

محمد ایوبی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۸۸

کودک، محو می بیند. سایه روشن انگار و انبوه، لکن محو. مرد، او را می دهد به دست دیگر و جوری می گذاردش که چانه کوچک و لطیفش بر شانه استخوانی نخورد. کودک حس می کند زمین جابجا می شود و هراس می کند، اما مرد دست چپ را می گذارد پشت کمر کودک و بفهمی نفهمی فشار می دهد تا کودک حس کند دستی بزرگ و استخوانی محافظ اوست. بوی نرمتاب رود می آید. اول، کودک نمی شناسد این بو را. بار اولی است که بوی آب و آفتاب را با هم به مشام می کشد. مرد، آه می کشد و می رود زیر ساباط. حس می کند چانه کوچک کودک و پیشانی کف دستی او، عرق نشسته حالا، ساباط و خنکاش مرد را آرام می کند. می ایستد، به خود می گوید، پاشنه گیوه ها را باید ور می کشید و راه می افتاد. می ترسد سکندری بخورد و گیوه ها از پایش در بیایند و کودک....

«مواظب باش! دست بگیر پشت کمرش، ظریفه بچه، خدا نکرده لنگر برداره به عقب، کمرش عیب می کنه.»

آهسته، کودک را جابجا می کند و روی هر دو دست می خواباند به

پشت. ولی کودک شروع می‌کند به دست و پا زدن و سر را چپ و راست گرداندن. «خوشش نمی‌آد از خوابیدن!» بلندش می‌کند مرد و باز تکیه‌اش را می‌دهد به شانه. کودک می‌خندد. انگار با وضوح می‌گوید: «به‌به!»

مرد سر را کج می‌کند تا بتواند چهرهٔ کودک را ببیند، اما فقط نیم‌رخ کودک را می‌تواند ببیند. همین نیم‌رخ هم می‌خندد و شعلهٔ دو چشم گرم، شانهٔ مرد را روشن می‌کند؛ حتی تاریکی از ساباط می‌گیرد، انگار از توی آفتاب، آینه انداخته باشند توی ساباط.

مرد با خود می‌گوید: «بچه گفت به‌به؟» دیرباور، سر تکان می‌دهد و راه می‌افتد. هنوز زیر ساباط است که باز می‌شنود: «به‌به.» این بار صدای کودک را آشکارتر می‌شنود و گرمایی دلچسب، استخوان شانه‌اش را می‌نوازد. شانهٔ چپ را که حالا کودک چانهٔ گرد و ظریفش را به آن تکیه داده است. مرد دو قدم دیگر که برمی‌دارد بوی گل‌های محمدی شامه‌اش را فتح می‌کند. وادار می‌شود نفس عمیق بکشد و بوی خوش را فرو بدهد و لرزه بیفتد به چانهٔ خسته و پرمویش و بگوید:

«چه هوش و حواسی! بچه بوی گل‌ها را شنید که گفت به‌به! کی باور می‌کنه؟ هنوز خیلی کوچیکه...»

همین که حس کرد می‌تواند شعر بگوید، رودخانه طغیان کرد و شاعر را با شعرهای نسروده با خود برد، تا دریا. و دریا مدت‌ها بوی شعر گرفت و هیچ کس ندانست چرا تا مدت‌ها امواج دریا، موزون، تاکناره پا می‌کشند و برمی‌گردند.

مرد می‌ایستد، کودک را با دو دست برابر چهره می‌گیرد و به او لبخند می‌زند.

«آدم مهمی می‌شی بچه! معلومه، سالی که نکوست، از بهارش پیداست.» آن‌چنان محو کودک می‌شود که صدای پای پیرمرد را

از دیار مردگان، به جهان زندگان

یا

جاودانگی

می‌گویم: «کی برایت شماره گرفت، مادر؟»

صداش هوفه‌ی رنج می‌شود در گوشم. دلم می‌خواهد پیشش بودم و اشک‌هاش را می‌بوسیدم. می‌دانم صدام را که شنیده، گریه کرده. بی‌صدا، راه‌آبه را بر گونه‌های پلاسیده پاک کرده و یادش بوده که روزی، خیلی پیش، به غرور جوانی، سعدی‌وار، به او گفته بوده‌ام:

«یعنی چه؟ تا می‌گویم آخ، سرم درد می‌کند، گریه می‌کنی؟ خوب نیست که اشک آدم دم مشکش باشد! یعنی می‌خواهی بگویی مرا خیلی دوست داری؟ دو صد گفته چون نیم کردار نیست! درست، عمل کردن است، نه حرف زدن و گریه کردن!»

گفت: «به جون خودت که دنیا هستی، نمی‌فهمم اینایی که می‌گی یعنی چی؟ اصلاً معنی حرفاتو نمی‌فهمم. خب، درستش همینه، تو درس خوندی، کتاب خوندی اون‌همه، معلومه من بی‌سوات نباید معنی حرفاتو بفهمم...»

گفتم: «سواد مادر، نه سوات. حالا هی اشکات رو با دستای چرب و چیلیت پاک می کنی که چه؟»

«مادر، باور نمی کنی، نکن! آدم می تونه بگه دوستت دارم و واست می میرم اما نمی شه که بگه تو هم دوستم داشته باش! دل مادر همین بوده تا بوده. خب، واسه همینه که گفتن سگ بشی مادر نشی! فقط اینو بدون وقتی خدانکرده جاییت درد می کنه، دلم می ریزه، هیچ وقت دیگه دلم نریخته، غیر همین وقتا که گفتمی آخ، سرم مثلاً...»

حالا دارم توی دلم به خودم نفرین می کنم که چرا آن روز تسلیم غرور جوانی شدم. حالا که دیگه می دانم مادرم زن ساده و بی سواد عاشقی است، عاشق بچه هاش، چه حالا که پیرزن بی سواد عاشق پرحرفی است، چه آن وقت ها که زن جوان راست قامت خوش صدایی بوده.

می گوید: «واسه همین تلفن کردم که بهت بگم! نترسی مادر، اتفاق بدی نیفتاده. اول خیالتو راحت کنم!»

می گویم: «کی واست شماره تلفن منو گرفت؟»

می دانم که نمی داند و نمی تواند شماره بگیرد. معمولاً عروس برادرم برایش شماره می گیرد! حالا که می گوید تنهاست، دلم شور می افتد.

می گوید: «خب، همه ی اینا به هم مربوطند، باید بهت بگم، به خودت تنها هم باید بگم!»

از حرف هاش تعجب می کنم. راستش، اول خیال می کنم لابد ترس از تنهایی یک جورهایی به خیالبافی اش انداخته، اما می دانم تنهایی اش طول نمی کشد، لابد پسر برادرم و همسرش غروب نشده برمی گردند. همان اول گفته، رفته اند سری بزنند به مادر دختر، نهار مهمان بوده اند، حالا غروب نشده برمی گردند. سعی می کنم تمام حرف هاش را مرور کنم.